

آسمان صورتی و بنفش



● آسمان صورتی و بنفش
● نرگس محمدیان روشنفکر
● طراح: pen lady

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان کوتاه

عنوان: آسمان صورتی و بنفش

نویسنده: نرگس محمدیان روشنفکر

ژانر: اجتماعی، فانتزی، تخیلی، تراژدی، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: ویژه – برترین سال

ناظر: –

ویراستار: سادات.82

طراح: pen lady

کیبست: دیوا لیان



cafewriters.xyz

خلاصه:

دو فرد غریبه‌ی طردشده از اجتماع در یک غروب بارانی روز ولنتاین، بیرون از خانه بودند که رعد و برقی بنفش روشن بین ابرهای صورتی توجه آن‌ها را ربود؛ سپس آن‌ها وارد دنیای دیگری شدند تا گمشده‌های خود را پیدا کنند.

مقدمه:

نه، هیچ‌گاه توقع نداشته باش که آدم‌ها یکسان باشند. هیچ‌گاه انسان‌هایی که شبیه هم هستند را برتر ندان. هیچ‌گاه انسان‌هایی که عشق را اشتباه و افراطی تفسیر می‌کنند، را اسطوره نبین. هیچ‌گاه از دوست‌داشتن انسان‌ها ناامید نشو؛ هیچ‌گاه مهر داخل قلب خود را با روی آوردن به رنگی تیره، به دست فراموشی نسپار. هیچ‌گاه خودت را قربانی عشق نکن؛ هیچ‌گاه عشق را قربانی خودت نکن.

از بین مکعب‌های خاکستری کوچک که زیر آسمان، برخلاف همیشه صورتی دیده می‌شوند، فرشته‌ی سرنوشت دو نفر نزدیک پل هوایی و درخت کاج سبز بلند را نظاره می‌کند. نقطه مختصات جایی که ایستاده‌اند از بالا درست قرینه‌ی یکدیگر است.

یک‌سو، دختری هجده ساله به نام دینا پاکت سفید فالی که از پیرمرد آشفته‌رو، خرید را باز می‌کند و به آرامی از پله‌های کوتاه سفید پل هوایی بالا می‌رود. حس عجیبی دارد؛ با وجود حواس‌پرتی شدید همیشگی‌اش، پسر نوجوان مشکی‌پوش که با غرور دود سیگار را به هوا می‌فرستد، زن میانسال با پیراهن گل‌گلی و کت بافتنی سبز، و یک کودک شش ساله‌ی بادکنک‌فروش با کاپشن سرمه‌ای را بادقت می‌بیند. فکر کردن به پوچ بودن دلایل اعتماد به نفس کاذب پسر نوجوان، رنگ ناهماهنگ لباس‌های زن و کودکی که نباید در این سن کار کند اعصابش را به هم می‌ریزد. حس می‌کند حق دارد به هیچ‌چیز توجه نکند، اما تا کی؟ وقتی بچه بود به خاطر اختلال نقص توجه و بیش‌فعالی شدید مجبور شد در مدرسه‌ی دانش‌آموزان با نیازهای ویژه تحصیل کند. آن زمان او در هر شرایطی خوشحال بود، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این در آینده باعث شود مردم به او بگویند صلاحیت داشتن یک زندگی عادی را ندارد!

دینا اشک می‌ریزد و مدام از این‌سوی پل به آن‌سوی پل می‌رود، زیرا اگر یک جا بایستد یک فرد مثلاً دلسوز پیدا می‌شود که بخواهد او را از خودکشی منصرف کند.

صدای قدم‌های سریع او روی پل هوایی، آهنگی می‌سازد برای افکاری که سریع از ذهن او می‌گذرند. دینا که پل را خلوت می‌بیند، یک گوشه می‌ایستد تا به طور ناگهانی، قبل از این که ترس پاهایش را بلرزاند خودش را پایین بیندازد. ناگهان یادش می‌آید پاکت فال را هنوز باز نکرده است. با امید واهی و انگشتان سست پاکت را باز می‌کند و شعری که روی کاغذ کاهی نوشته شده را می‌خواند. چند ثانیه بعد، بی‌حوصله سراغ متن پایین شعر می‌رود: "عشقی شیرین زندگی را برای تو بهتر خواهد کرد".

دینا کاغذ را پاره می‌کند و در باد سرد زمستان رها می‌کند. به تکه‌های کاغذی که به پایین می‌لغزند خیره می‌شود و خودش را تجسم می‌کند.

برای بار آخر به آسمان نگاه می‌کند. غروب است و خورشید بزرگ و نارنجی پشت کوه‌ها، ابرها را با صورتی عجیبی رنگ‌آمیزی کرده است. ناگهان نور برخورد یک آذرخش بنفش به زمین، تمام افکار دینا را پاک می‌کند و توجهش را می‌دزد.

سوی دیگر، پسری بیست ساله با عینک دودی و یک بارانی قهوه‌ای روشن، شلوار کرمی و ژاکت مشکی که چند لکه سفید رویش بود با عصای سفید به آرامی در نزدیکی تک‌درخت کاج قدم

می‌زند. یک زن با صورتی پر از بی‌مهری، سوار ماشین شده و او را زیر نظر دارد. پسر دستی به موهای لختش می‌کشد تا وز نشوند. صدای دو پسر بچه که دنبال توپ می‌دوند می‌آید.

-سام!

پسر جوان سرش را به سمت آن‌ها برمی‌گرداند.

-بله؟

-با شما نبودم.

سام لبخند تلخی می‌زند؛ ل*ب‌های نازک و ترک‌خورده‌اش اندکی به خنده گشوده می‌شوند. به راه خود ادامه می‌دهد. باید هر طور شده موقعیت نزدیک‌ترین داروخانه را پیدا کند؛ پدرش به انسولین نیاز دارد و نامادری‌اش چند ساعت است بیرون رفته.

زنی که داخل ماشین کمین کرده، نامادری اوست که قصد جانش را کرده است. داخل آینه‌ی ماشین، چشمان مثلاً سبز و مژه‌های مصنوعی خود را نگاه می‌کند. او از پسر نابینای شوهرش متنفر است؛ می‌خواهد قبل از این که سام بتواند تشخیص دهد یک ماشین نزدیک می‌شود، او را راهی دنیای دیگری کند. زن دستکش‌های چرمی‌اش را پوشیده و کاملاً چهره‌اش را برای دوربین‌های مدار بسته تغییر داده است. خودش هم نمی‌داند با چه منطقی، این قتل را برنامه‌ریزی کرده است! فقط می‌داند صحبت‌های دوستانش در گوشش می‌پیچد: "تو با این زیبایی، زن مردی شدی که باید از پسر نابیناش مراقبت کنی؟!"

سام پسری نبود که نیاز به مراقبت داشته باشد. او از وقتی چشم به جهان باز کرده بود، جز رنگ سیاهی که گاهی کمی روشن‌تر می‌شد چیزی ندیده بود اما همه چیز را می‌توانست به خوبی با قدرت لم*س تجسم کند. سام فقط یک برچسب از اجتماع هدیه گرفته بود، که باعث منزوی شدنش می‌شد.

زن جاکلیدی قلبی قرمز متصل به سوییچ را در دستان آغشته به تردید و بی‌رحمی‌اش می‌گیرد. وقتش رسیده که ماشین را روشن کند و با نهایت سرعت به آن پسر برخورد کند؛ سپس ماشین را در یک جای متروک رها کند، صورتش را به حالت عادی برگرداند و بی‌خبر، از تولد دوستش بازگردد و در کنار شوهر ماتم‌زده‌اش بگرید.

زن، سام را مانند گربه‌ای که می‌خواهد گنجشک شکار کند می‌نگرد. می‌خواهد ماشین را روشن کند که ناگهان نور بنفش مهیبی چندین متر جلوتر می‌بیند. سام نمی‌تواند آن نور را ببیند؛ از

صدای مهیب آذرخشی که به زمین برخورد می کند متوجه می شود باید به خانه بازگردد. قدمهایش را تندتر می کند. اطراف پاهایش بخار گرم و رایحه ی طبیعی توت فرنگی و گل یاس احساس می کند. او دیگر روی زمین نیست. سام با عصای سفیدش اطراف را بررسی می کند. پس از چند دقیقه، عصای سفیدش به یک کفش زنانه برخورد می کند.

-معذرت می خوام خانم.

دینا که شوکه شده است، با چشمان قهوه ای گردش به عینک دودی مشکی پسر نابینایی که مقابلش ایستاده خیره می شود.

-شما می دونید این جا کجاست؟

دینا فقط همه جا را صورتی و بنفش می بیند و سام، تنها بوی توت فرنگی آمیخته به عطر گل یاس احساس می کند.

-نمی دونم. اصلا چی شد که ما سر از این جا درآوردیم؟

دینا ترسیده و سام فقط نگران پدرش است. با عصایش، شروع می کند به بررسی اطراف. دینا گشتن دنبال راه خروج را کاری بی فایده می داند.

-این جا هیچ چیز جز هوای صورتی و بنفش نیست؛ الکی نگر.

سام بی توجه به حرف او، چند قدم به سمت چپ برمی دارد و با عصا به یک چیز شیشه ای که روی زمین افتاده است ضربه می زند. چشمان بی دقت دینا، با تعجب به او خیره شده اند. سام جسم شیشه ای را از روی زمین برمی دارد و در دست می گیرد، تا با لم*س کردن به چیستی اش پی ببرد. دینا کلافه به سمتش می آید.

-یه گوی شیشه ای خالی... برای چی باید این رو روی زمین گذاشته باشن؟

-خالی نیست.

-اما من دارم می بینم که خالیه!

سام حرف دینا، که بینایی اش را به رخ او می کشد را نشنیده می گیرد. چهره اش طوری است که گویا صحنه ی دلخراشی احساس کرده! پس از چند ثانیه، گوی را از میان انگشتان بلند لرزان روی زمین رها می کند. به محض برخورد گوی شیشه ای به زمین و پخش شدن صدای شکستن، تعداد زیادی گوی شیشه ای به سمت آن دو می غلتند. دینا شگفت زده و خوشحال، دو گوی از روی زمین برمی دارد.

-چه قدر گوی! خیلی شفاف و خوشگلن.

سام آرامش چند دقیقه پیش را ندارد. بوی خون، تازه از بینی اش محو شده ولی ضربان تند قلبش پایدار است. دینا یک گوی شیشه‌ای را بالا می‌اندازد و دوباره با انگشتان کوتاه و پهنش، آن را در دست می‌گیرد.

-حس می‌کنم وارد یه دنیای جادویی شدیم! درست مثل انیمیشن‌ها و داستان‌های تخیلیه!

-با دیدن گوی‌ها چیزی حس نمی‌کنی؟

ابروهای کم‌پشت دینا در هم گره می‌خورند.

-مثلا چه چیزی؟!

سام چند ثانیه پیش به محض در دست گرفتن گوی، بوی خون و همه‌مه احساس کرده بود. مردم، نزدیک پل هوایی دور یک جنازه جمع شده بودند و نمی‌دانستند باید چه کاری انجام دهند. سام خوب می‌توانست بوی عطر تلخ جنازه که با خون مخلوط شده بود را احساس کند، همین بوی عطری که الان احساس می‌کند.

-تو... نزدیک پل هوایی...

دینا با دیدن پوست گندمگون سام که مانند گچ شده و ل*ب‌های باریکش که می‌لرزند، متوجه منظور حرف او می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و گویی که در دستش است را می‌فشارد.

-من می‌خواستم خودک*شی کنم.

سام حدس می‌زند اگر دلیل خودک*شی دینا را بپرسد، توضیحش نشاطی که او اکنون دارد را محو می‌کند؛ بنابراین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سعی می‌کند کنجکاوی اش را سرکوب کند.

-باید بین گوی‌ها دنبال سرنوشت من بگردیم.

دینا که چند ثانیه پیش صدای مغموم و آرامی داشت، با صدای زیر و بلندی که مشخص است جدی نیست شروع به صحبت می‌کند.

-چرا من باید دنبال سرنوشت تو بگردم؟! خودت پیداش کن!

-چون من سرنوشت تو رو پیدا کردم؛ زحمتی که باید خودت می‌کشیدی!

دینا آهسته می‌گوید "خوش شانس لعنتی! اون اولین گوی بود." و روی زمین می‌نشیند. گوی‌ها را یکی یکی در دست می‌گیرد. آن‌هایی که بررسی کرده است را گوشه‌ای می‌گذارد؛ سپس متوجه می‌شود گوی‌ها داخل بخار صورتی حرکت کرده‌اند.

-قاطی کردم! به کدوم‌ها دست زدم؟

خنده‌ی ریزی گوشه‌ی لبان سام است. به آرامی روی زمین می‌نشیند و یک گوی در دست می‌گیرد.

-پوچه.

گوی را به دوردست پرتاب می‌کند. صدای شکستن شیشه در فضا می‌پیچد.

-گوی‌هایی که پوچ هستن رو بشکن.

سام از جایش بلند می‌شود. دینا با عصبانیت دو گوی را پرتاب می‌کند.

-دست‌هام می‌شکنن اگه بخوام تنهایی این همه گوی بشکنم! در ضمن، خودم می‌دونستم

پرت کردن راهکار خوبیه؛ فقط دلم نمی‌اومد این گوی‌های خوشگل رو بشکنم.

سام با مفهوم زیبایی غریبه نیست، اما متوجه زیبایی گوی‌ها نمی‌شود، زیرا اولین گویی که در

دست گرفت، حامل صحنه‌ی مرگ یک انسان بود. دستش را به سمت دینا دراز می‌کند.

-گوی‌های پوچ رو به من بده؛ خودم پرتاب می‌کنم. این طوری خوبه؟

ناگهان دینا یک گوی را به سمت سینه‌ی او هل می‌دهد. سام برای چند لحظه تعادلش را از دست

می‌دهد و با انقباض پای چپش، مانع افتادن خود می‌شود. عصبانی شده است، آن قدر که دوست

دارد با عصا دینا را بزند! خودش را کنترل می‌کند. دینا با دستان سردش صورت خود را می‌فشارد.

-گوی رو پیدا کردم!

-چی شد؟

-یه ماشین به سرعت سمتم می‌اومد. بعد دیگه نفهمیدم چی شد.

اطلاعاتش کافی نیست. سام تکه‌های شکسته‌ی شیشه را با کفش چرمش روی زمین حرکت

می‌دهد.

-اشکالی نداره؛ مهم اینه که ما الان مردیم... چطورش مهم نیست.

دینا معذرت‌خواهی می‌کند. سام دستش را تکان می‌دهد و حرکت می‌کند.

-کجا؟

-تا ابد قراره این جا بمونیم؟

دینا از روی زمین بلند می‌شود. موقع بلندشدن، یک تکه‌ی شکسته‌ی شیشه ساق پایش را زخمی

می‌کند. فریاد آرامی سر می‌دهد. سام به عقب برمی‌گردد.

-چیزی شده؟

-خوبم.

از ساق پای دینا چند قطره خون می چکد.

-میگم... پام...

سام جهت حرکتش را به سمت عقب تغییر می دهد.

-چی شد؟

-زخم ساق پام سطحیه، ولی یه سوال... اگه ما مردیم، پس چرا از زخمم داره خون میاد؟ مگه ما روح نیستیم؟!

سام سعی می کند از حواس چهارگانه اش بیشتر استفاده کند. به نظر نمی رسد آوردن آن ها به این فضای رویایی، کار انسان باشد.

در نهایت ناباوری، دینا هیچ یک از گوی های شکسته را نمی بیند، به جز دو گوی شکسته ی حامل سرنوشت. روی زمین آهسته راه می رود و تلاش می کند بین ابرهای صورتی چیزی پیدا کند. سام نیز با کمک عصای خود، متوجه شده است که گوی های پوچ از بین رفته اند.

-به نظرت چرا فقط دو تا گوی اصلی روی زمین باقی موندن؟

دینا زخم پایش که می سوزد را نگاه می کند.

-شاید می خواستن موقع گشتن زخمی نشیم!

در جایی که قبلا نشسته بود، دیواری که به آن تکیه داده بود را نمی بیند. باز می گردد و سعی می کند ابرها را لم*س کند. ابرها حرکت می کنند و دست دینا وارد راهی جدید می شود. دستش را عقب می کشد و با شوق پسر نابینایی که به زمین خیره شده است را صدا می کند.

-آقا! راستی... اسم...

-سام هستم.

-خوش بختم! من هم دینا هستم. یه راه پیدا کردم.

سام یک نوشته روی زمین پیدا کرده، که به خط بریل نوشته شده است.

-من هم این جا یه نوشته پیدا کردم.

-چی نوشته؟

-گمشده های خود را پیدا کنید.

دینا به سمت سام می‌رود. کنار نقطه‌های برجسته‌ی نقش‌بسته روی زمین، همان عبارت با خط خودش نوشته شده است.

-این دست خط منه!

هنوز هیچ‌یک از آن دو نمی‌تواند حدس بزند این‌جا کجاست.

-راهی که پیدا کردی دقیقاً کجاست؟

-در امتداد جایی که گوی رو شکستم. احتمال داره راه دوم در ادامه‌ی اون یکی گوی باشه؟

-احسنت! گوی سرنوشت خودت رو پیدا کن و راهش رو ادامه بده؛ من هم همین کار رو می‌کنم.

دینا سر تکان می‌دهد و به سمت مخالف، جایی که گوی از دست سام رها شد می‌دود.

-اگه دیگه ندیدمت خداحافظ!

سام دستش را در هوا تکان می‌دهد. خیلی از زبان بدن و حرکات صورت چیزی نمی‌داند، اما همیشه می‌توانست دست پدرش که موقع خداحافظی بالا می‌آمد را حس کند.

عصایش خرده‌های شیشه را لم*س می‌کنند. بوی گل یاس و توت‌فرنگی تازه بیشتر و بیشتر به مشامش می‌رسد. بخار لطیف ابرها همه‌جا را فراگرفته‌اند و صدای پای دینا دیگر شنیده نمی‌شود.

سام دست چپ خود را سپر صورتش کرده و در حالی که عصا را به آرامی روی زمین حرکت می‌دهد، مقابل دروازه‌ی راهی که دینا کشف کرد می‌ایستد. صدای پای یک نفر می‌آید؛ یک نفر درست مانند او راه می‌رود و مقابل او می‌ایستد.

-تو ما رو به این‌جا آوردی؟

-ما؟ من فقط تو رو به این‌جا آوردم.

صدای پسر درست شبیه صدای خودش است؛ حتی از صدای ضبط‌شده‌ی خودش هم واضح‌تر و روشن‌تر شنیده می‌شود.

-تو کی هستی؟

-خودت.

-می‌دونم. تو کی هستی؟

-انسانی که می‌تونستی بشی و نشدی.

سام با عصایش، به عصای سامی که مقابلش ایستاده ضربه‌ی آرامی می‌زند.

-پس حتی اگه تلاش کنم هم هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینم، درسته؟

-درسته، اما خودت هم می‌دونی که همیشه خیلی چیزها رو بهتر از بقیه می‌بینی.
سام پوزخند می‌زند و راهش را کج می‌کند. سامی که مقابلش ایستاده، شانه‌اش را لم*س می‌کند.
سام حقیقی عصبانی می‌شود.

-یعنی نمی‌دونی که من همیشه از لم*س شدن بی‌اجازه متنفرم؟!
صدای زمین‌خوردن یک انسان می‌آید. سام به سمت عقب بازمی‌گردد. سام دوم دیگر پشت سرش نیست. متوجه می‌شود او روی زمین، بین خون خود احاطه شده است. روی زمین می‌نشیند و سر آسیب‌دیده‌ی سامی که در حال مرگ است را روی پایش می‌گذارد. نمی‌تواند چیزی بگوید. سامی که روی پای خودش خوابیده، آخرین کلماتش را می‌گوید.
-مرگ... یا... زندگی؟

دروازه باز می‌شود و جنازه‌اش محو می‌شود. ابرها از بین رفته‌اند و یک زندگی رویایی پشت سر سام در انتظار اوست، در حالی که او مرده است. یک راه پر پیچ و تاب نیز مقابل اوست، در حالی که او زنده است. ادامه دادن و زنده ماندن، یا مرگ و رسیدن به یک زندگی آرمانی؟
سام دستش را میان خونی که روی زمین به جا مانده فرو می‌برد و آن را روی ضربان قلبش می‌گذارد.

-ممنونم سام! الان حس می‌کنم واقعا دوست دارم زنده بمونم.
سامی که چند دقیقه پیش مقابلش بود، سام دوم نبود. او مجموعه‌ای از همان ضربان هرروزه‌ی قلبش، پر و خالی شدن ریه‌هایش، جریان خون در رگ‌هایش و میلیون‌ها، شاید میلیاردها آفریده‌ی پیچیده بود که هر روز تلاش می‌کردند روح سام زنده بماند، سامی که همیشه نگرانی پدرش را تنها دلیل زندگی‌اش می‌دید و از خودش متنفر بود.
حالا همه چیز تغییر کرده است. شوق عجیبی در دل او، باعث می‌شود از روی خون رد بشود و دروازه را پشت سر بگذارد. خونی که در قلبش جریان دارد، مانند آب دریایی است که برای اولین بار دستش را در خنکی‌اش فرو برد.

دینا دوان دوان وارد دروازه‌ی نزدیک گوی سرنوشت خود می‌شود. آن قدر سریع می‌دود، دینایی که گوشه‌ی دروازه ایستاده را نمی‌بیند. به راه باریکی می‌رسد که صدها متر بالاتر از سطح زمین واقع شده است. از شدت زیاد بودن ارتفاع، شجاعت نگاه کردن به طرفین را ندارد. با احتیاط گام برمی‌دارد و جلو می‌رود. نگاه کردن به پایین باعث می‌شود سرگیجه بگیرد و تعادلش را از دست

بدهد؛ روی زمین می‌نشیند و در همان حال جسمش را به سمت جلو می‌کشد. سایه‌اش روی زمین توجهش را جلب می‌کند. سایه بلند و بلندتر می‌شود؛ گویا یک نفر پشت سر اوست که هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شود. سرش را به عقب می‌چرخاند و صورت بی‌روح خودش را می‌بیند.

-تو... من...

-من دینایی هستم که دوست دارم بمیره. تو کی هستی؟

-من دینا هستم. راستش... نمی‌دونم چی دوست دارم.

دینای دوم به دینایی که روی زمین نشسته و او را هراسان تماشا می‌کند، لبخندی سرشار از تمسخر می‌زند.

-تو از مرگ می‌ترسی. دختری که از ارتفاع می‌ترسه، نهایت ضعف شخصیت دینا رو به تصویر کشیده.

یک قطره اشک از چشم متعجب دینا سقوط می‌کند. آن قدر از دینای دوم متنفر است که با دستان و پاهای کوتاهش، چند ضربه‌ی محکم به او می‌زند. دینای دوم چهره‌ی سرشار از ناامیدی‌اش را به رخ او می‌کشد.

-تو حال کسی که خودش هم خودش رو دوست نداره رو می‌فهمی، نه؟ پس چرا در مقابل مرگ مقاومت می‌کنی؟

دینای اصلی پس از نگاه مجدد به پایین، عاجزانه گریه می‌کند و او را هل می‌دهد.

-اصلا می‌فهمی اگه سقوط کنیم تا چه اندازه زجر می‌کشیم؟!

-مگه الان زجر نمی‌کشی؟

-آره، ولی دوست دارم ادامه بدم.

تصویر تمام شیطنتهای کودکی، بالا رفتن از درختان، بوییدن عطر گل یاس در حیاط خانه، خوردن توت‌فرنگی وسط باغچه و هزاران شادی دیگر در اعماق دریای افکارش نمایان هستند. از جای خود بلند می‌شود و بدون توجه به دینای دوم، با قدم‌های استوار چند متر از راه را سپری می‌کند. سرش را به عقب برمی‌گرداند؛ می‌ترسد دینای دوم او را به پایین هل بدهد. ناگهان به سمت عقب می‌دود و لبه‌ی پرتگاه، دست دینای دوم را می‌گیرد.

-خواهش می‌کنم این کار رو نکن... مرگ برای فرار از زندگی، اون قدرها که فکر می‌کنی قشنگ نیست! تا وقتی فعالیت و خستگی در کار نباشه، استراحت فقط حوصله‌ی آدم رو سر می‌بره.

رابطه‌ی زندگی و مرگ یه چیزی توی همین مایه‌هاست.
 دینای دوم لبخند می‌زند و همراه بخار ابرها گم می‌شود. دینا وقتی پایین را نگاه می‌کند، انبوهی
 جنازه می‌بیند که مانند خرده‌های کاغذ، روی هوا شناور هستند و به زمین برخورد می‌کنند.
 چشمانش را می‌بندد و تلاش می‌کند خیال‌پردازی‌های هرروزه‌اش درباره‌ی مرگ را نابود کند.
 اعتماد به نفسش برای ادامه دادن بیشتر شده است. در حالی که شاد و مصمم قدم برمی‌دارد، برای
 تصویر کوچک سام که در دوردست‌ها راه خود را سپری می‌کند دست تکان می‌دهد.

-من نمی‌بازم سام!

سام صدای ضعیفی از دوردست‌ها می‌شنود: "من نمی‌بازم سام!" اندکی شعف بعد از شنیدن این
 جمله در دلش می‌نشیند و خستگی‌اش درمی‌رود.
 -موفق باشی.

-ممنون، هم‌چنین.

تشخیص دادن راه از پرتگاه با عصا کار تقریباً دشواری بود. در ادامه‌ی راه تفاوت زیادی با قبل
 احساس می‌کند؛ دیگر این‌جا خالی از انسان نیست. او می‌تواند به خوبی نفس کشیدن، حرف زدن،
 خندیدن و راه رفتن چندین نفر را احساس کند، و حتی پیچ‌ها و خیره شدن‌های آزاردهنده‌شان
 را.

-اوه... اون پسری که این‌جاست یه کوره!

سام تلاش می‌کند بی‌تفاوت عبور کند. با خودش می‌اندیشد: "در آسمان هم قرار نیست از شر این
 آدم‌ها خلاص شوم؟!". کمی بعد، یک انسان به سمتش می‌آید.

-اجازه بدید بهتون کمک کنم. راه خیلی خطرناکه!

-ممنونم؛ من به کمک احتیاجی ندارم.

مرد سخنش را با صدای بلند و شمرده تکرار می‌کند؛ گویا گمان می‌کند سام حرف او را درست
 نمی‌شنود. دستش را پشت شانه‌ی او می‌گذارد و به حالت هل دادن، او را به سمت جلو هدایت
 می‌کند. سام عصبانی می‌شود و سعی می‌کند بعد از گرفتن بازوی آن مرد، او را از خودش دور کند،
 اما متوجه می‌شود او به پوچی ابر است. مرد بخار می‌شود و سام حیرت‌زده با دستان خود دنبال
 ردی از او می‌گردد. در واقع هیچ انسانی جز سام در این راه نیست؛ همه پوچ و از جنس ابرها
 هستند.

-فهمیدم... این یه آزمون، برای این که من بفهمم تا چه اندازه حرف و رفتار مردم برام اهمیت داره.

سام مثل قبل به راهش ادامه می‌دهد و تلاش می‌کند انسان‌ها را نادیده بگیرد.

-کور حرف خوبی نیست؛ به جاش باید بگی روشن دل!

به روی خودش نمی‌آورد که از این واژه هم نفرت دارد. کم‌کم دارد کلافه می‌شود؛ دوست دارد خیال‌پردازی کند یا با یک نفر صحبت کند؛ صحبت درباره‌ی مباحث جذابی که باعث شوند دیگر به هیچ چیز توجه نکند.

هم‌زمان با کلافگی سام، دینا نیز در راهی که سپری می‌کند کلافه است؛ راهی پر از قاب عکس‌ها و رویاهای کهنه و نابودشده...

دینا در راهی که باید طی کند، چندین قاب عکس می‌بیند که روی هوا معلق هستند. داخل قاب‌ها چه می‌بیند؟

اولین قاب تصویر زن همسایه است، که در کودکی او را مخفیانه کتک می‌زند. دینا قاب عکس را در دستانش می‌گیرد.

-که این‌طور... می‌خواهید بدونید من می‌تونم آدم‌ها رو ببخشم یا نه؟

در کودکی به خاطر شیطنیت بیش از اندازه، خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که سرش بشکند، دستش درد بگیرد یا پایش زخمی شود. او درد تنبیه و کتک را مانند بقیه‌ی دردها به خوبی می‌توانست نادیده بگیرد. آن زن از دینا متنفر بود، چون فرزندش از او کتک خورده بود. دینا می‌داند آن زن حق نداشت به خاطر اشتباهاتی که دست خودش نبود، او را بترساند و تنبیه فیزیکی کند؛ بنابراین قاب عکس را با دو انگشتش می‌گیرد. صدای نجوای آهسته‌ای داخل گوشش می‌پیچد: "هر وقت حس کردی کسی رو نمی‌تونی ببخشی، قاب عکسش رو نگه دار".

چند دقیقه می‌گذرد. دینا چندین قاب عکس در دست خود گرفته. مچش درد می‌کند و دلش می‌خواهد تمام قاب‌ها را رها کند.

-اگه یه قاب رو رها کنم چه اتفاقی می‌افته؟

صدایی نمی‌شنود. وقتی به عقب نگاه می‌کند، چیزی درباره‌ی تصویر داخل قاب عکس‌های شکسته به یاد نمی‌آورد.

-فهمیدم! قاب عکس‌های رهاشده و شکسته ثابت می‌کنن من اون آدم‌ها رو بخشیده‌ام.

قاب عکسی که مقابل دیدگانش می‌بیند، به شدت او را آشفته می‌کند. تصویر خواستگاری است که

به او مدام ابراز علاقه می کرد، اما وقتی متوجه شد دینا دوران ابتدایی اش را در مدرسه‌ی دانش‌آموزان با نیازهای ویژه درس خوانده، ثابت کرد تمام خاطرات خوشی که برای او رقم زده پوچ هستند. تک تک لحظات عاشقانه و شادی دروغین آن‌ها روی قاب عکس‌ها نمایان است. دینا قاب‌های قبلی را به سختی در دست چپش جا می دهد و با چهره‌ای ماتم زده مشغول جمع‌آوری قاب‌ها می شود. صدای نجوا دوباره در گوشش می پیچد:

- دوست داری تا آخر عمر برای این لحظات دلخور باشی؟

اشک‌های دینا روی شیشه‌ی شفاف قاب‌ها سقوط می کنند.

- این لحظات، آخرین تفسیر من از مفهوم عشق هستن... احساس می کنم هنوز دوستش دارم، برای همین نمی خوام فراموشش کنم.

درد دست دینا بیشتر می شود.

- یعنی دوست داری تمام عمرت با خودت فکر کنی قربانی یه عشق نافرجام هستی؟ فکر نمی کنی این خودآزاری محسوب میشه؟

صدای حق‌گريه‌ی دینا بین قاب عکس‌های معلق در هوا می پیچد.

- چاره‌ای ندارم! من مثل آدم‌های عادی نیستم؛ باید دلم رو به همین خاطرات پوچ خوش کنم.

- کسی که تو رو رها کرد هم چنین حسی داره؟ اصلا حسرت رو می فهمه؟

دینا بعد از کمی تفکر، تمام قاب عکس‌ها را می شکند و شروع به دویدن می کند؛ قاب‌هایی که مقابلش هستند را نیز با پرتاب کردن به دور دست‌ها از سر راهش برمی دارد. وقتی قاب عکس‌ها به پایان می‌رسند، احساس سبکی لذت‌بخشی می کند.

سام تلاش می کند به انسان‌ها برخورد نکند. بوی عطر هر انسان و هاله‌ای از گرمای اندکی که دور خود دارند، راهنمای خوبی برای او است. در همین حال سام با خود می اندیشد: "چرا این قدر عجله می کنم؟"

آیا او مشتاق زودتر دیدن دوباره‌ی دینا است؟ عصا را روی زمین با سرعت بیشتری تکان می دهد و از بین مردم عبور می کند. آیا دینا برای او یک بهانه است، تا حرف‌های مردم را نادیده بگیرد و عجله کند؟ ابهام مانند ابرهای سرگردان، در آسمان افکارش به آهستگی حرکت می کند. با خود فکر می کند: "تا خودم را باور نداشته باشم، نمی توانم یک نفر را دوست بدارم." و این بار، با اعتماد به نفس بیشتری از بین آدمک‌های ابری عبور می کند. مردم واقعیت را نمی دانند و تا در چنین شرایطی نباشند، نمی توانند درست قضاوت کنند. سام از کودکی یاد گرفته بود با تقویت حس شنوایی و لامسه تصویری دقیق از تمام اجزای محیط پیرامون در ذهن خود ایجاد کند. یاد گرفتن

نحوه نوشتن حروف الفبا به بریل و درک قرینه‌ی نوشته‌ها موقع خواندن، به خصوص وقتی برخی حروف قرینه‌ی یکدیگر هستند کار انسان‌های عادی نیست. او می‌داند که یک انسان باهوش است؛ او تصور مثبتی از انسانی به نام سام در ذهنش ایجاد کرده. آیا صحبت‌هایی که بر پایه "ندانستن" آدم‌ها رد و بدل می‌شود، می‌تواند این احساس خوب را نابود کند؟ سام با احساس بهتری بین انسان‌ها قدم می‌زند؛ اندکی بعد آن‌ها ناپدید می‌شوند و به بخار فشرده‌ی ابرها می‌پیوندند. سام برای آن‌ها دست تکان می‌دهد و به راهش ادامه می‌دهد. ناگهان به پسر بچه‌ای برخورد می‌کند؛ از عطر گل‌های رز می‌تواند بفهمد آن پسر بچه گل فروش است.

-ببخشید... فکر می‌کردم همه رفتن.

پسر بچه گوشه‌ی کت بلند سام را می‌گیرد.

-عجله کن، سرنوشت اون دختر داره رقم می‌خوره!

شیب تند راه، پاهای دینا را خسته کرده است. راهی باریک با سقفی سفید از دور می‌بیند.

-یه محل برای استراحت؟

چند دقیقه بعد به آن نزدیک می‌شود و حسی شبیه استرس بعد از دژاوو را تجربه می‌کند. این همان پل هوایی است! روی آن قدم می‌زند؛ دیگر از ارتفاع نمی‌ترسد؟ دوباره آن فال را از یک پیرمرد ابری خریداری می‌کند و از بالا، به آدم‌های ابری که از مغازه‌ها کادو و از قنادی‌ها کیک و شیرینی خریده‌اند نگاه می‌کند. این بار حسرت عشق نافرجامش را با خود حمل نمی‌کند و می‌تواند به دلخوشی‌های مردم لبخند بزند، حتی اگر عشق آن‌ها پایان خوشی نداشته باشد. کاغذ فال را باز می‌کند و دوباره همان جمله را می‌خواند: "عشقی شیرین زندگی را برای تو بهتر خواهد کرد." این بار کاغذ را پاره نمی‌کند؛ آن را در جیب کت کاموایی قرمز خود می‌گذارد. از دوردست‌ها سام را می‌بیند؛ عجیب است که می‌تواند به همراه تصویر او، تمام زندگی‌اش را ببیند... تمام نقاط قوت، نقاط ضعف، کارهای درست و کارهای اشتباه سام. چه قضاوتی می‌کند؟ آیا این که احساس می‌کند او را دوست دارد، با منطقش هماهنگی دارد؟ دینا روی پل راه می‌رود و فکر می‌کند؛ جوابش مثبت است. چند دقیقه بعد، ادامه‌ی سرنوشت سام را نیز می‌بیند؛ حالا صحنه‌ای که در آن گوی شیشه‌ای دید تکمیل شده است. سام در خطر است! دینا دوان دوان از پله‌های پل هوایی پایین می‌رود.

سام می‌خواهد سریع‌تر حرکت کند، اما نگران له کردن گل‌ها است. خم می‌شود، ساقه‌ها را دانه‌دانه لم*س می‌کند و در دست می‌گیرد. تمام شاخه‌های گل را از روی زمین جمع می‌کند و چند اسکناس پنجاه هزار تومانی از جیبش بیرون می‌آورد.

-عجله‌ای نیست، آقا!

سام اسکناس‌ها را به پسر بچه می‌دهد.

-اجازه هست بازوت رو بگیرم؟

پسر بچه بازویش را به سمت او دراز می‌کند. سام دست آن پسر را می‌گیرد و همراهش می‌دود.

-به پل هوایی رسیدیم.

-کسی اون بالاست؟

-یه دختر.

سام ناگهان تمام نقاط قوت، نقاط ضعف، کارهای خوب و اشتباهات دینا را می‌بیند. آیا دوست داشتن او با منطقش هماهنگی دارد؟ سام آن قدر به نجات دینا فکر می‌کند که تصمیم‌گیری را به بعد موکول می‌کند. انگشت کوچکش لطافت یکی از گل‌های رز را لم*س می‌کند؛ اگر دینا به او وابسته شود چه اتفاقی می‌افتد؟ ناگهان احساس می‌کند کسی مقابلش ایستاده است. پسر بچه به ابرها می‌پیوندد و تمام آدم‌ها محو می‌شوند؛ همه چیز مثل همان ابتدا می‌شود.

-د... دینا!

دینا گل‌های رز را می‌بیند و لبخند شیرینی می‌زند.

-حالت خوبه سام؟

سام نمی‌داند منطقش چه تصمیمی درباره‌ی عشق می‌گیرد؛ اما گل‌ها را به دینا می‌دهد.

-من از این که عاشق شدم یا نه مطمئن نیستم، ولی صادقانه می‌گم... دوست دارم زنده بمونی.

صدای نفس‌های دینا تغییر می‌کند؛ او دارد گریه می‌کند؟

-من هم همین‌طور. لطفاً زنده بمون!

این قسمت از زمین، همان نقطه‌ای است که آن آذرخش انتخاب کرد. نور بنفش میان آن دو اصابت می‌کند و آن دو را به دنیای واقعیت بازمی‌گرداند؛ جایی که دینا به خرده‌های کاغذ در حال سقوط نگاه می‌کند و سام از خانه بیرون آمده تا برای پدرش دارو بخرد، اما خود را یک فرد طردشده از اجتماع می‌داند و به توانایی‌هایش ایمان ندارد.

تق... تق... تق... دینا روی پل راه می‌رود؛ دنبال فرصتی است تا بر ترسش غلبه کند و خودش را پایین بی‌اندازد. ترافیک کمتر می‌شود و گره ماشین‌ها کمی باز می‌شود؛ اکنون که سرعت ماشین‌ها زیاد شده، بهترین فرصت برای سقوط است، زیرا احتمال مرگ بیشتر است. لبه‌ی پل هوایی می‌ایستد. ناگهان چشمش به پسری می‌افتد که از سال‌ها پیش می‌شناسد؛ پسری که در تنها مدرسه‌ی دانش آموزان با نیازهای ویژه‌ی این شهر کوچک، هم‌کلاسی او بود. هر وقت دینا به حرف معلم گوش نمی‌کرد، سام می‌توانست درس‌ها را با صبر و حوصله به او یاد بدهد. آن‌ها در همان دوران کودکی و سال‌های ابتدای نوجوانی مانند راهنمای یکدیگر عمل می‌کردند و نقاط قوت و ضعف یکدیگر را می‌دانستند، تا موقعی که به مدارس عادی رفتند و دیگر همدیگر را ندیدند. دینا گویا شور و شغف دوران کودکی‌اش را با دیدن آن پسر به خاطر آورده است. ناگهان دنیا در احساساتش به رنگ آسمان صورتی و بنفش درمی‌آید و این تغییر عجیب در احوالش باعث می‌شود تمام آن روزها را به یاد بیاورد... تصویر تمام شیطنتهای کودکی، بالا رفتن از درخت‌ها، بوییدن عطر گل یاس در حیاط خانه، خوردن توت‌فرنگی وسط باغچه و هزاران شادی دیگر. گویا دینای ناامید، پشت سر دینای پر از شوق ایستاده است و می‌خواهد او را پایین بی‌اندازد. از تصمیم خود منصرف می‌شود و دوان‌دوان از پله‌های پل هوایی پایین می‌رود. تصویر رها شدنش توسط کسی که قبلاً دوست داشت، تصویر تمام برچسب‌هایی که جامعه به او زد، تصویر طرد شدن و صدها تصویر دیگر، پاهایش را تشویق می‌کنند به بالا برگردند؛ دینا در ذهن خود، با خود صحبت می‌کند.

-هیچ حسی نمی‌تونه من رو به نابودی بکشونه، چون من خوب بلدم بی‌توجهی کنم.
خیلی کنجکاو است؛ دوست دارد سام را بهتر ببیند. می‌داند سام از این که به او خیره شوند متنفر است؛ بنابراین جلوتر می‌رود.

سام بعد مدت‌ها از خانه بیرون آمده است، آن‌هم به ناچار. از بین مردمی که پیچ‌پیچ می‌کنند می‌گذرد و برای خود آرزوی مرگ می‌کند:

-ای کاش به جای پدرم من بمیرم!

ناگهان صدای آشنای دختری شنیده می‌شود: "سلام! دینا هستم".

او را می‌شناسد. دینا دختری باهوش، اما حواس‌پرت بود که سام همیشه سعی می‌کرد او را روی درس متمرکز کند، تا موقعی که دیگر همدیگر را ندیدند.

سام گام‌هایش را تند می‌کند و از بین مردم عبور می‌کند؛ ناگهان به پسر بچه‌ای برخورد می‌کند. متوجه ریختن چیزی روی زمین می‌شود؛ روی زمین می‌نشیند و ساقه‌ها را یکی یکی در دست می‌گیرد. در نهایت، دسته‌ی گل‌های رز را بو می‌کند و چند اسکناس به پسر بچه می‌دهد. پسر بچه می‌رود و خاطرات را به سام هدیه می‌دهد؛ سام حالا آن زمان رویایی داخل آسمان صورتی و بنفش را به یاد آورده است، مثل دینا. شاخه گل‌ها را به دینا می‌دهد.

- دوستت دارم، دینا.

اشک داخل چشم‌های دینا حلقه می‌زند.

- این‌جا همون جاست؛ جایی که آذرخش برخورد کرد. تصمیمت چیه سام؟ الان اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم با هم بمیریم.

دستش را روی ضربان تند قلبش می‌گذارد؛ اکنون دیگر احساس نمی‌کند دوست دارد بمیرد. گوی سرنوشت دینا را به یاد می‌آورد؛ خوشحال است که دینا سقوط نکرده است.

- سرنوشت من رو یادته دینا؟

ناگهان صدای ماشینی که با نهایت سرعت به او نزدیک می‌شود، داخل گوشش می‌پیچد و دینا مانند آن موقع او را هل می‌دهد. سام به عقب پرت می‌شود و متوجه می‌شود جمعیت به سمت آنها می‌آیند. بوی خون را می‌تواند به خوبی بفهمد. در همین هنگام، صاعقه به ماشین برخورد می‌کند. مردم جیغ می‌زنند و از ماشین فاصله می‌گیرند. توجه همه به ماشین جلب می‌شود؛ راننده در ماشین سالم می‌ماند ولی این اتفاق نادر، ماشین را خراب می‌کند و جلوی فرار آن زن را می‌گیرد. سام گیج شده است. از روی زمین بلند می‌شود و به داروخانه می‌رود، سپس به خانه بازمی‌گردد. پدرش بابت خرید انسولین از او تشکر می‌کند. سام به اتاقش می‌رود؛ بالش را روی صورت خود می‌فشارد و فریاد می‌کشد.

چند ماه بعد

خبرنگار در می‌زند؛ خواهر دینا که همراه بیمار است در را باز می‌کند.

- سلام. ببخشید که مزاحم استراحت دینا شدم... شنیدم حالشون بهتره؛ می‌تونن مصاحبه کنن؟ البته وقتی که بیدار شدن.

دریا، خواهر دینا با دستپاچگی جواب سلام او را می‌دهد. در این مدت خبرنگاران در اخبار تلویزیون، روزنامه‌ها و فضای مجازی درباره‌ی آن صاعقه و فداکاری دینا برای نجات یک پسر نابینا

مطالب زیادی منتشر کرده‌اند.

-حقیقتاً خواهر من چهار ماه توی کما بوده... یک هفته است که به هوش اومده؛ خیلی سخت می‌تونه حرف بزنه یا راه بره. البته جای نگرانی نیست؛ دکترها گفتن به مرور زمان بهتر میشه. -نگران نباشید، مصاحبه زیاد طول نمی‌کشه.

دریا نخ‌های پایین شال سرخابی خود را دور انگشت‌هایش می‌پیچد و رها می‌کند.

-مشکل وضعیت دینا نیست. توی حرف‌هاش به من فهموند از مشهورشدن برای کاری که کرده خوشش نمیاد؛ برای همین دوست نداره مصاحبه کنه.

خبرنگار تعجب می‌کند، سپس معذرت‌خواهی و خداحافظی می‌کند و به آرامی می‌رود. دریا می‌داند دینا بعد از به هم خوردن نامزدی‌اش از دیدگاه مردم رنج می‌کشید؛ چرا اکنون که مردم او را دوست دارند، از دوست داشته‌شدن فرار می‌کند؟

-دینا... چشم‌هات رو باز کن! خبرنگار رفت؛ دیگه لازم نیست خودت رو به خواب بزنی. دینا چشم‌های پف‌آلودش را باز می‌کند. چرا او نمی‌خواهد مشهور شود؟ زیرا محتوای تمام خبرها پای پسری نابینا وسط بود که نجات داده شده بود؛ او می‌داند سام اکنون عذاب می‌کشد. -اون خانم خبرنگار رفت؟

دریا در اتاق را باز می‌کند و نیم‌نگاهی به راهروی بیمارستان می‌اندازد؛ یک پیرزن روی صندلی مخصوص، سرمش را به دخترش داده و نماز ظهر و عصر می‌خواند. زنی میانسال زیر بغل دختر جوانش را گرفته و به او کمک می‌کند راه برود. راهرو خلوت است و اثری از آن خبرنگار نیست. -رفته.

دینا بعد از برخورد نگاهش به پنجره، آهسته از جای خود بلند می‌شود و با واکر شروع به راه رفتن می‌کند.

-چرا استراحت نمی‌کنی دینا؟

-تو بوی گل یاس احساس نمی‌کنی؟

-نه!

دریا پابه‌پای خواهرش راه می‌رود. گویا دینا به سمت حیاط بیمارستان می‌رود.

-برگرد... دینا!

دینا نفس نفس می زند و دست دریا را می گیرد.
وقتی به اتاق بازمی گردند، روی تخت دینا تاجی از گل یاس و یک نامه است.
پرستار جوانی گوشه‌ی اتاق ایستاده و لبخند می زند.
-اون پسر گفت این گل های یاس رو خودش کاشته.
دینا گوشه‌ی آستین مانتوی خانم پرستار را می گیرد.
-چیز دیگه‌ای نگفت؟ چرا همیشه به دیدنم میاد، اما از من فرار می کنه؟
-چیزی نگفت... فقط گفت بهت بگم امشب تماشای آبرماه توت فرنگی رو از دست ندی.
دینا تاج گل های لطیف یاس را به آرامی روی سر پانسمان شده‌ی خود می گذارد. منتظر شب است
تا ماه را در درخشان ترین حالت خود ببیند.

چند ماه بعد، روز ولنتاین
دینا یک ظرف توت فرنگی کنار دفتر نقاشی خود گذاشته است. برگ سبز توت فرنگی را جدا
می کند و آن را بو می کند؛ سپس آن را در ظرفی له کرده و قلمو را وارد آن ظرف می کند. دریا از
کار او متعجب است.
-با آب توت فرنگی نقاشی می کشی؟
-می خواهم یک آسمان صورتی و بنفش نقاشی کنم.
-مطمئنی با این کار به رنگی که دوست داری می رسی؟
دینا پس از پخش کردن آب توت فرنگی روی صفحه، کمی با آبرنگ سفید صفحه را روشن تر
می کند. حالا به رنگ صورتی خوش بویی که می خواست رسیده است. چند دانه از گل های یاسی که
خشک کرده برمی دارد و روی کاغذ می چسباند. اندکی پنبه‌ی نرم در دستانش می گیرد و چسب
می ریزد؛ زبری گل های خشک را با پنبه می پوشاند.
-تموم شد.
-تابه حال ندیده بودم این طور نقاشی بکشی!
دینا خوشحال و خندان، کت و دامن بنفشش را می پوشد و یک شال صورتی روشن سر می کند.
دفترش را داخل کیف صورتی اش می گذارد و خدا حافظی می کند.
-کجا؟

-دوست دارم قدم بزدم.

-مواظب خودش باش؛ پارسال همین موقع بود که...

-نگران من نباشید.

مانند آهوئی تیزپا یا پرنده‌ای سبک‌بال قدم می‌زند. بعد از طی کردن مسیری، سوار تاکسی می‌شود تا به نزدیکی همان پل هوایی، همان درخت کاج و همان محل برخورد صاعقه برود. فداکاری دینا و برخورد آذرخش به یک ماشین، تنها خبرهای منتشر شده در این یک سال نبودند. بعد از برخورد صاعقه به ماشین و ناتوانی نامادری سام در فرار کردن، دروغ‌هایی که گفته بود و تغییر چهره‌اش مشخص کردند او قصد انجام چه جنایتی را داشته است.

دینا از تاکسی پیاده می‌شود و به آسمان نگاه می‌کند. غروب است و آسمان به رنگ صورتی دیده می‌شود. صدای قدم‌های یک نفر پشت سر او شنیده می‌شود؛ یک نفر که دیگر به پیچ‌های مردم اهمیت نمی‌دهد و فقط می‌خواهد کنار دینا باشد.

-سام!

عصای سفیدش را به زمین می‌زند؛ مشتاق است هر چه زودتر به دینا برسد.

سام روبه‌روی دینا می‌ایستد. دست‌هایش می‌لرزند؛ نمی‌داند چه بگوید.

-ممنون که من رو نجات دادی... البته تشکر اصلاً نمی‌تونه کاری که کردی رو جبران کنه. صورت دینا سرخ می‌شود.

-اگه از ذهن من خبر داشتی، متوجه می‌شدی که تو هم من رو نجات دادی.

چند لحظه صدای سکوت بین آن دو می‌پیچد؛ فقط صدای مردمی که دینا را تحسین می‌کنند و دوباره‌ی چشم‌های سام حرف‌های ترحم‌آمیز می‌زنند شنیده می‌شود.

-از کجا فهمیدی من این جا اومدم؟

دینا و سام هیچ‌وقت سخنان قلب خود، یا همان حس ششم را نادیده نمی‌گیرند.

-با خودم گفتم اگه تو هم حس من رو داشته باشی، حتماً این جایی.

دوباره سکوت... تا این که دینا زیپ کیفش را باز می‌کند و نقاشی‌اش را مقابل دست‌های سام

می‌گیرد. سام بوی توت‌فرنگی، اندکی بوی یاس، لطافت بخار ابرها و آن منظری پر از آرامش را به خوبی می‌تواند در نقاشی ببیند. از جیش جعبه‌ای کوچک بیرون می‌آورد و باز می‌کند.

-چند ماهه این رو با خودم همه‌جا می‌برم، به امید این که پیدات کنم. با من ازدواج می‌کنی؟

سام از سکوت حاکم بر فضا می ترسد. دینا خجالت زده شده؛ نمی داند چگونه جواب مثبت به او بدهد. بعد از یک دقیقه فکر، مین کنان جواب می دهد:

- ماه توت فرنگی... شاید اگه توی حالت عادی یه دایره ی سفید پر از نور ببینم، واکنش خاصی نشون ندَم، اما اون چیزی که ماه رو متمایز می کنه، سیاهی یکپارچه ی شبه. ماه زیباست، چون شبه من و توت. هرچی متفاوت تر، زیبا تر.

سام سرش را پایین می اندازد. تعریف زیبای دینا از ابرماه توت فرنگی می تواند زیبایی ماه در آن شب خردادماه را به خوبی توصیف کند.

- اما تو مجبور نیستی مثل من دور از اجتماع باشی.

- شهرت ترسناکه سام... میشه خواهش کنم با هم بریم توی یه روستای سبز، دور از همه زندگی کنیم؟

سینا و دلارام کیک شکلاتی مامان پز که اندکی سوخته را روی سنگی کنار رودخانه می گذارند.

سام درخت ها را لم*س می کند و با عصای سفید از روی سنگریزه ها و سبزه ها رد می شود.

- دینا خانم! کجایی؟

- شمع ها رو جا گذاشتم!

ولنتاین های زیادی از آن روز ولنتاین گذشته... دینا هنوز زنی حواس پرت است، اما تمام حواسش به سام و فرزندانش است. سام هنوز هم نمی تواند ببیند، اما دینا و فرزندانش به وضوح در ذهنش نقش بسته اند. گویا هرگاه مقابل دینا می ایستد او را با تمام جزئیات می بیند؛ حتی تارموهای سفیدی را که بین موهای مشکی او مانند ماه می درخشند.

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود. ✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0

شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش

نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.
در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت
متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.
شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های
لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz)



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com

